





تغییراتی در این است
اصطفا به نام و دولتی در این است
بره شب و روز از این است که کرد و

1870 1871 1872 1873

حرف و قاف

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: یوسف و زلیخا

مؤلف: مولف

تبرکات: تبرکات

موضوع: باغ دید شد

۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

$$\begin{array}{r} 12 \\ 12 \\ \hline 24 \end{array}$$

~~Handwritten scribbles and numbers.~~

Handwritten notes in the top left corner, including the number 1234.

۶۰۹۰

Handwritten text in the top right corner, possibly a title or introductory note.

Handwritten text in a circular stamp or seal on the left side.

Handwritten text in the middle left area.

Handwritten text in the middle right area, possibly a date or reference.

۱۲۵۱

تولد روز شنبه اول مرداد
و در خوارق مرجم
۱۳۱۸

Handwritten text in the center, possibly a list or table of contents.

Handwritten text in the bottom left area, possibly a signature or note.



بدره عشق و محبت

بنام آنکه این یوان لکش	شمار کار قدرش شمش
خداوندی که دشنای کرم	جکالت قدرش توشه مردم
نجدای که بی پاسب و طلایه	کند خط سپهرت پایه
تو دانی که وقت حکم آنست	ارد و در است غر و نا توانست
ازل را یاد نه از مطلع او	اندراکار نه بافت طبع او
میرا و آتش از هر چون چیده	روان گلش بهر پد و بند
کر از موی بکون و در پیل	دجودش را بود هر یک دیه

بر آفران زمین این مفت محرکاه	را یوان حسل تاخر که ماده
در بحر قدش که جانی است	شمار سر زده اراقانی است
سپهر عشق او در جود تاب است	مراور از دوجوی و در مایه
نه از عشقش ضعیف و زار کرد	ریا دش جانغ الاوار کرد
خوار از جاردن بن بحر کاه	ز خاشاک خویش رفته کاه
هر آن هستی که بندش ناید است	مران را نام پاک او کلید است
نشید نامه را کردن آغاز	جوان کر نام او کردد سرافراز
نیارد خازن طبع سخن سنج	ازین دیرانه بی نامش بود کج
اگر عنوان بشود سلاطین	ز نام او بخشی زیب و برین
مکریدی روان برهنه مور	نبودی حسر از این آفرین

زمرگان که جهان دلگیر گشت	بدین نام از ملائکه گشت
ز طوفان نوح ازین نام معظم	بجس بر کشتی را مسلم
ز زمین عزت این نام کوش	کستان شد برابر جیمش
پایض دیده یعقوب مجور	بدین نام ارسد کردید پر نور
هم اشخاص یوسف از کجاده	رسیدن بر سر عزت و جاه
همه از ماری باجمند اود	که در هر دو طبع شکلش بود
زهی نام که هر کس بر زبان راند	ز لوح نیستی حرف امان خواند
اگر این داستان یاد تاه	بدین نام مبارک باد ناس
محمد شهباز عرصه جود	که شد بهر وجودش خلق موجود

کدامی که سر در یای گوین	بعد از جگاه قاب و قوسین
دلیل بر سر راه سلامت	پناه یکت و بدر و زیامت
خطب بر سبج الشانه	خطب از خطاب آسمانه
در انجمن بر خوش باز	بسمان الهی انعم بر اوزار
گویم نفس مغیر نیست	که یشن جسم او جان بجان
چونیکو بنکری از رو چیش	طفیل دست کیمیر ازیش
وجودش گشت عالم را بهنا	که نورش بود در عالم گانه
چو طهرای رسالت شد بایش	بر اجماع فلک نشد دطغه بایش
بی تحت چه حکش گشت مطلق	با گشت از میان دما بر شق
قلم برد قمر اسلام چون راند	عطار در قلم در کف فرو ماند

چو نورش مثل تقوی برافروخت	همه اسباب عیش و سرور را فروخت
ز سهرشت منسوبان خویشید	به تسلیم لرزان گشت چون
بر زم شرکان بردشت چون کلام	راکش را بجان بوسید بهرام
نی پذیرس چون یکش در دفر	ز دست مشتری افت و دفر
بمعراج فلک چون میل فرو	کف نعین بر تاج خسل بود
منزه گرداد و شاه باشیم	که فردا از مجسم آزاد باشیم
اگر هر موی ما کوی گناهست	چون غم چون او بختر عذر خواهست
شب زخنده از کانون اول	چو روز آخر جزو مطاول
کو اکب از سه تا ماه خویشید	گشاده دیدم تا بر راه رسید

بشرق جسم می لرزیده گشته	بموجب زهر عیش انگیز گشته
چنان میگذه انجم بر زمین نور	که ظلمت گشته از رخا رشت نور
ز تحت ذوق رخا مهر و انجم	شده ظل زمین اندر میان کم
در آن شب خسرو ملک سعادت	بجلاوت بود مشغول عبادت
که آمد حامل حسی اله	بیوش باد و در و پادشاهی
بدست اندر عمان بادیه	زیر نعل ز زمین عرش سایه
براق تیز تر از خستن برق	چو خور در نور غرق از پای تا ذوق
همایون پیکری نیکو عذاره	پای ابری بصورت نوبهاره
مقش پیکرش مانند طاووس	در دو هواس را صدر رشت افیس
رخش خورشید را پی نور خوانده	شمس کرد حسد بر همه فغانده

نظران در هوا پیران تر از تیر	یکت صد بار چون باد شکیر
ز روی او منور عارض کل	ز یکیش معطر زلف سنبل
زبان گشت و جبریل ز سر مهر	که ای خاک ره تو فسر مهر
ز جابر خیزد آنک سفر کن	بر این ایوان زنگاری کدر کن
منور ز منور کن فلک را	ز کرد و معطر کن ملک را
بجنت روی حور از اصفاد	بدون در بند از اصفاد
نور جبهه انجم را بر افروز	ملایک را ره طاعت در آموز
شنید این شده چون خیر این	ز جابر خواست با صد غوغا و تکین
لوا ای غم بر گردون برافروخت	هوای بارگاه قدس برافروخت
بران هر صرکت پویند نهشت	سلیمان دارمحل بر جوب است

لعل

روان گشت از خضیص تخته خاک	بهی تحکمه اوج اهلک
بسط باد را در هم نور دید	بسط باد را چون باد میرید
چراغ بخت خمر که را بر افروخت	سریع از راه سرعت در افروخت
چو صاعقه گشت بر رخ مصور	ز نوین چشم انجم شد منور
چو از کج مقوس باز پر افروخت	علم بر طارم طلسم افروخت
بهرشش عرش اعلی چون قدم نهاد	بر جبریل از طیران هند و ماند
برکش از روشن لکت شد پیک	رفیقش همه ماندند بر جای
همی رفت او دران وادی مجرد	گذره کرده از هر یک و هر بد
به منزل که میرفتی در پیش	دران منزل کندی لختی از خویش
به سو ماند کسباب محسوس را	لغیر از هر مان خبر غرضش را

بد انسان از رفیقان بر گزاش	که نیم اسم احمد از میان فوت
شباب آهسته آن پهلوان	مهر اندرین دایه قدم را
عنان در کش که پای است	مران کشتی که دریا پهن گشت
چو باطل شد زبان از سخن معراج	
بنام دارش علم نبوت	سرو سالار ارباب فوت
امام عظمی با جو دو کسین	ایمیرالمومنین خیر المومنین
فردان اختر برج امانت	در خان کوهر دج کرامت
سماک از برق مع او شریعت	قریش خورشید آینه دارعت
ز نعل دلکش کشتی جوینق	ز بخت فرق اعدا چون تم شق

فلک پیش بخش پر نیامد	زمین در زیر پاش آسمان
یمن همش کیوان بر افلاک	بود چون پیش کیوان بر کواکب
ماکر پاکان ز جویش بکشی	شود مایه قوت لعل کهر تاب
در از عدش حدیثی آوری پیش	شود لک زمان محو به پیش
بوصفش چون نباشد حامد راز راه	همان بهتر که سازد قصه کوتاه
چو این کوهر بحر جان بر آمد	
کهر سخنان در او حیران بماند	ز جلال و دل بر او احسنت خواند
نظر کردم بهر پست بلند	ندیدم از بر رکان اجنه بلند
که داند قدر این تابد کوسر	شاید کل زخار و آهن از زر

کمر و ارای دوران جانم	که هست از وصف جایش خاکی
خشان همراهِ شهریار	فروزان شمع بزم کاغذ
جهان عدل خسرو خان کلاک	پیشش شد چون خاک
بر زکی کا کسان اخترش	شمارد خویش از چاکرش
ز جل با همه قدر و بخت	گند در محرابش
ز برق سیح او اصداد و قهوه	ز رای روش آفاق پر نور
پیش جود او ابر بهار	ز خجالت روز شب در انجبار
همه محمول بر کمان عالم	پیش جود او از ذره کم
و فارش کردند بر آسمان	زین اسب بخند چرخ از جبهه
که از نظمش رسد بولی بکل از	کل ارد کلین اندر ماه و می بار

که

در آب زندگی ماهی بسوزد	در کمر و می آتش بر فروزد
قدربارای او در هم زبانه	قصا جگر او در همخانه
که بالا رود از هر چه گویم	ندامش بوح اندر چه گویم
ز بار کی مجال وصف آن است	صفتش پهن بجز سکران است
که ماهی کرد در یار بر آید	که غارش کند سر آید
نوابت را سکون سیار و یک	آهی تا بود بر بام این دیرینه
اچکی چون قضا حکش روان باد	همیشه کلمیاب و کامران باد

ندیم مصرعی از جادو دانه	چو نظم کتاب زندگانه
بیدل نقد خود دوستی نشاندیم	درین دادی سمنه طبع دانم

که بعد از آتش منقش	کجاست کار بی بد ازین
و کار نیکو اندیشه	بصدق دل کند برین صفت
زین کلام غرض تعلیه جامی است	و گران در به جیم عین جامی است
در کجاست سخن چون باز کردم	فوی خدای سار کردم
اگر با تو اگر خسته بستم	بجز و جیش کتم بچشم
چنان دارم بید از شمع	عطار و جایگاهان بخندن
که در رقبه تصحیح بگو شد	خطای کرد و در وی پوشید
که در محاسن ضایع ماناد	بریشان رحمت از جان افزاید

چین گفت آن بختی خیزند | اگر آتش میزد و لغز برسد

در

که در اقصای مغرب بود شا	بر او رنگ می زین کلا
زین شک از جوم شکوه	فلک است از نجوم همراه
سیرج خوش تابان ختری است	در ج خوش نشان کوهری است
ز لیلانام شوخی غم پرور	رخساره جهان یکسر پرور
رخس چون سحر کل در دهان	کل کار بچستد از هزاران
پیش رلف شک نشان	شب سحران چو روز و شب گرام
بیش که بقوه جاویدی فن	بچشم آموختن زمانه و کلان
او ابرویش کلانی شد اکتیر	مرد چون خیم الماس رخ نیر
و نه نشقه از لعل احمر	نقشه در میان لعل کوهر
ز نخلان در خم کیوی طرار	چو کوی مه کوکان شب آ

پستانش بار آزاره نه	میان بار یک چمن بریش کر بند
بیلا تاز بسره پریشان پوش	بعارضه کله غار کجوش
بر نیایی چو خوشید بیکانه	بر عتک کل باغ از مانا
پدر او را غم عالم بر کزیده	نمشته شاد و تاه را ندیده
از بهر آن دلفروز جها شاد	مینا کرده از بهر گونه اسباب
کنیزان سچونه حمله دار	بخدمتکاریش کرده بسیار
پریشانیان زهره دیدار	همه خوشحال او را خدایار

شب ناما پیکر بو خسته	چو مدد پریشان پیکر خسته
که در خواب آمدش رسا حو	چو آن نه بکیر خوشیه جهات

رهوده کوی خلی پریش کل	ز رنگ کککش چیده سبل
خوش چمن بهر کر کل بد	جهان حسن او در خوشید
نهاره انهر شاد بر فرق	ز سر تا پا جور اندر چو مفرق
ز نیل چمن بدید او را در اوج	در آمد گشتی صبهش کرد آب
ز گرمی و یک غش زو چان	که از معشربون سده اش شو
از انج آب کران کردید پدا	نغان اندر گرفت از قویا
کرمان چون کل حد برک و کا	چو نور آفتاب افا و بر کا
پرستاران نغان چمن شنید	زهر بو خسته شش و دیدند
بپریشید از افغان زار	وز آن آه و خروش و پشمار
دل شنید از آن لب کس حوا	خبران کردید کان میر بخت

کثیر از ازان حیرت میفزود
 برآمد از تنب و کهر خان
 مران خورشیدش ادا یه بود
 که ایوان جیل را یایه بود
 طلب کردند او را پیش نهاد
 که سازد ز حال بخشش نهاد
 بدو امانی چو او را دیدد آید
 نهاد از مهر و پیش چو ساید
 بگفت ای فخر تو یان ایام
 چرا کردید صبح شتر شام
 چرا از دید کانت خون روشت
 چرا سرور داد چون کمان
 کل رویت چرا پر مهر و کشته
 لب اعلیٰ چرا افروخته
 کجوا حال خود بادا یه سپر
 که سر ساز و قدم در راه سپر
 از او پرسید از انغم دایه هرید
 پاسخ لب نیل و آن شکر خد
 زبان دایه آخر کشت کوتاه
 نهاد که کسی از حال نهاد

لسانی غم منور و آن کوب
 باه و دره کردی روز و شب
 چو از در ملک بگذشت به
 تن آلوده بسین کشت به
 کل درش صغر کشت از غم
 حد کشت قاتل شد چون کاه
 تش بگوشت افش جانور
 تبری کشت از درش اگر روز
 چو از غم خسته با سایه خوش
 بگفت آن را در ایا و از خوش
 ز روی مهر بگشت او دایه
 بدو گفت ای مهر خورشید پایه
 ازین چه دو غم من و انغم
 عمر ما در پنج خود میفرستایه
 ترا شان عالم خواستگارند
 ز غمت تا جدا آن بهت دارند
 همه شهادت کان ما جبار
 بال و ملک و ملت را فریدار
 بی خوالی غم پیروز و زور
 بخت نهاد کافی و در شهادت

بیش عاقلان قتل دوست	بردی حر که سنگم سرور است
مکن زان جوان خوش را بیه	که خواب کفر خان را نیست تعب
دین نهان داد او شش فری	که یابد شش از غم گسی
ولی او را نماند زان سخن بود	بکا ز جوشن شخول قی بود
زینجا چون چشم برسد سالی	شد از سحران و چون سالی
شبی که شد نفعان و خمر پیش	و که شاهی از زنده خوش
پیش چشم کرم شد و بست و جوا	بخوابش از آن آه جان بیا
عالم کل غمستین کم و کاست	نوگشتی از نورش بیا رست
خوار او را دید عینانی بر آورد	که وصل یاد را بر جود سر آورد

از آن خواب کران پدا کرید	نپداری و شش نکار کردید
خودشان گشت چنان از دل شک	بناخن کرد کل را سوختنی بک
ز جای خواب برخواست کریان	چو لاله بادلی از دغ بریان
در شکوی خرم شستی بود	که هر سودروی از کل خرم شستی بود
مسا چون بچشم بردی درید	شیم کل بفرسکه رسید
زینجا با هزاران محنت غم	پاد سوی آن بستان غم
ز او دید و سیل خون بود آن کرد	بگریه روی آسمان کرد
همی گفت ای ملک از سر چه دید	که بر جام خوارگی شید
نمودی صورتی خشنو ابرم	مندی سعاد در خطر ابرم
چو شد نزدیک آن بعد از قرآن	کز آن محنت پیا سیم زین

دگر که بر دل و انی نیست	در حدیج بر دیم کشد
ز تریخت دلم دایم پراز دود	زشتی سپسم جوی سود
مدام نغمه از نغمه جان من	تر مقصود از حرام من
بین مردم غم من گر کرد	بعد از بختان شب اسحر کرد
سحر چون شمع رخ شده تابان	برین فانوس نباشد تابان
ز لیلجا بادی رحمت فراغ	بتر لکاه خویش از این فراغ
کمال خانه خود را به راجه اند	تو از جیشتن باوی سخن را
بر باری گفت کای غمخواره من	داد ای دل صد پناه من
در این محنت مرا غمخواری کن	دین در دود ستر قماری کن

ز لیلجا

ز لیلجا را چو دایه دید قیاب	بدو گفت ای دایه ز جفا شیب
درین بودا نباشد هیچ سود	دین آتش نیامد میرود
اگر معشوق را دایم چه نام است	مرا در خانه و منزل کدام است
اگر کیوان بود بر تخت افلاک	بسیار از شش بخت خاک
ولی مظلوم لب نام و نشان است	دام بر زمین بایستمان است
نباشد چون نشان در مخرج تیر	کامدار از بود آتش چه تیر
را آن کپه من یکبار دیگر	ترا دید بجاوب ای ماه منظره
دو پر سی نشان خانه و نام	قد غم مراد تو دور دام
شومش زان نشان هر چو بکا	و گرفت تیر پری در این کار
ز لیلجا گفت چون از دایه بایست	فرا آمدش از این جو خوشبخت

فزون گشت اندوه فراکش	بجان پشیمانیاش
چو شمع از آتش عشق جگر سوز	همی شد بر تن خود خطه مهر دور
نبودی یکدش کی قرار	مکردی بر خفا و نه آله کار
شبان ترستی بوی شبنم	کر جان چاک کردی تا به کن
کی از دیده جوی خون شد	کی بهوش چون ستار شد
کی با آسمان مهر آرشی	کی با بلبان بهمار کشی
ز بس با بلبان بهمانه کردید	دش چون بلبان بویا کردید
متاع عقل از در نیاید	در دیوانگی بر خویش بختا کردید
جنون چون کرد جاد و سحر ناه	از این خستی بهر کردید آگاه
طلب کرد از پیمان مهر و سنج	دوای از پی درمان آن نوج

چنان چو شمع چون شمع	دوای در دوا و کجیر دیدند
طلب کرد از پیمان مهر و سنج	که در دینا پیکر از اینک
بر آن سابق بزمین جام بست	با من کوهر کان در اینک
چو آینه بسته زنجیر در شد	از آن دیوانگی دیوانه تر شد
بیک آینه دلش از پیر قرار	یک آینه شد در پیش آه و زار
بر او پیش از خون مهر موی	کران تیر و از کوه و ناله
نیدانم در آن بخت چرخ بود	همیدانم سر پا غرق خون بود
ولی او را کجی بی بهای	بود ناچار با کجی از دای
از آن افتاد با یک پا به بندش	که دلش بود در خم کندش
ز حال بند سایان چون فریاد	به نیز دست عشقش بند فریاد

برخیزد از آن بخت پیش	پادشاهی با بخت ششم اشوس
دین محبت با بخت سالی	اشوس از بار غم شد چون چالی

شش اشوس بیان صبح مید	شور از دهقان ماه و نایب
زنجار کرد از غماز او پیش	بجای خوابگاه افشا پیش
چو او را پند بخت شد پیدار	الار اشوس خواب آمد در بار
بست و بخت و طرز شای	مقطع در لباس بخت
بخت تازه سر وی دل پذیر	بصورت آفتاب نظیر
خوش روح به تو کشیده	بنفشه که گل لنگ کشیده
بهوش افتاده غریبه کار کل	چو بر طرف چمن چند بنیل

کیسرخ جان را پای بندی	با پروا جوی دل را بخت
زنجار چون رخ دلدار خود دید	چو زلفش توشتن خوش چید
گرفتش این گفتا سکود	تراصل از ترا بخت بر کد
مقامت با پیر غم محسود	راخ و محبت من چیت مقصود
کو بهر خند اگر فوج	و یا با فوج انسان خیر
رحم کن برین مسکین مجبور	بنام خویش او را انعام شود
خوابش را دکای یا کوکوش	من از خویش تو ام از من پیش
بصورت از راه آب و خاکم	معنی پای بند تو را پاکم
زین معنی بشد جای که هم	در آن کشور را اعلی و جاهم
بود نام عسکر ز معر مشهور	جهان بگرفت از غم و کد

تو ای سبیلان پنداری شایسته	زهرنج غمسی آردا پیش
که کرد و داد در این پیش بجز	شود شبها عیش وصال و کمال
ز نیا چون شنید این بر آریار	چو بخت خفتن کردید پادشاه
سرا و خنجر خون چکانه و کشته	خطار و باران کوهان کشته
نیزان چون غم ز پیش دیدند	پیش از سر ز پیش سخن
نیز از راه پیش و خواجه	صلای مردکانی کشیدند
چندم بند از پیش کشاد	پناه می ده پیش و سر
ده از شد نزد میان بر شد	ز حال آن بری کرد پیشگاه
شهرستان از آن غم گشت آرد	بدرشت از بی سیم و درم دا
جای گشت از آن اندوه گشته	درستی پادشاهی گشته

ز نیا چون از آن محنت پر خست	لوا ای شوق بر کردن بر خور است
نمانی رای ز دوا و ایه پیش	که بودش بر هم زخم دل ریش
بدان کردید رای دایه سار	که سادش هر آنگاه از آن دار
دچار و است بر چاره چون باد	روی خلوت گشت روی نهاد
چهار پیش نه با جابجایی	بجای آورد شرط خاک کرسی
اشارت کرد تا خوابان لب	دکاح نه برون رشید کمر
چو خالی گشت بزم نه رفیع	بصدیق گشت کرد اعجاز
نخستین گشت کای ز تخت	پیش افتاده کاری بخت
اگر خست بود اگر شهر یا دم	در راه صدق از اعراف دارم

چو خست دادش مکاره زرا
 سرپا دستان عشق آناه
 پشته این حرف قدر گیر کشید
 بندی گفت ازین پیاپی
 کسی عاشق کعبه دانه کرد
 کون ز بهر خو هستی گزیده
 غریزه شش من که است
 کجا باز که در جفت بس
 چنین خنک زشمان جلا دار
 آونیزای پروان در آید

زبان کش و چون طوطی سخن را
 نیمی در میان آورد باشد
 بیان آرد و ناز خوش چید
 گشت گمانش دو جور خند
 کسی از خواب دور چکانه کرد
 که کم گشایشی شنیده است
 که چون او صد هزار نام عکاست
 کجا بجنس کرد و خار با کل
 نکردید است در عالم پدیدار
 که این بهوده کشتن بس فرو بند

که این فسانه که شهور کرد
 چو دایه این سخن از شاه شنید
 سخنانی هست و شدی شاه
 رنج آرد آن پنجه غم اند
 فشانده چشمش چو راه
 در کج چرخه از گردن ز
 چو از وی دایه دیدان آه دراز
 کجا غم مخورای ماه حرام
 مباد ابرو است این پنج کرد
 ز لیا کوشه که مادر چه تپید

چو مرغ قدر پاسبان کرد
 زمین بوسید و در دم بار کرد
 نیمی گفت یکسر پیش آناه
 حوصله پرورد گشت از گرمی روز
 سرشت لاله کون برده لاله
 یاک و بوی گشت از نو آناه
 و آمد در مقام غم
 که دام چاره و تدبیر کار
 که بی درمان نباشد هیچ درد
 از آن پس که گمان پروان نقد

چو سوادید و را از نوش دارو
 اگر ترسیده خوا کرد بر خیز
 کزین پس طاقت حیران ندانم
 و کرده ای گفت ما و تابان
 که هر کسی که باشد شریک
 اگر خواهی که پس روی دلدار
 به چاری تن خود را پیار
 باغون نمیکند روی بستر
 در چون نهد او است چنان دار
 ز لایحا شد بدین تدبیرش و

معصوم بود بر چش کلکون
 نهاد از سر کالی سربیش
 اگر چه حقیقت بود پستار
 بدر از حال آنده خون خیمیت
 چو دید آناه و از بهوشان دور
 نزد به فرق و باج غم می دست
 طلب کرد از سواران خوشیار
 کشتار و بوی مصر چون باد
 غریب مصر را اندر نهان
 که در شکوی از یا حال است
 که صفر اگر ده طغیان بر زن
 نه در عشق کرد آغارش
 حقیقت را مجازی بود در کار
 بایشان بعد اندوخت
 چو اسی در محاق هشت و چهار
 بعد از آن از جانی بر
 جهان کردید نامون گذار
 مکن این را از را پیش کسی
 چنین از سوی داده شد در کار
 که در از شرع روی او است

تو که بر زبان جانت	بصورت نقشش بر آن جانت
میشاهان عالم تو انگارش	حدابای شاهان چرخش
ولی امر و نظار و فلک را	نخواه زین بزرگان هیچ یک را
ترا خدای عالم برگزیده است	که نامت را هیچکس نشنیده است
بدین دل تو خجسته میگرد	ترا بر خرد دل غریب فرو گشت
چه قاصد این سخن شنیده باشد	حاشا عتق هم بنهاد و در راه
بوی حضور یاکش چو باد	باز گشت روز علی ان و راه چو باد
و نامین چون شهر سر و قیامت	در کاه غریز از راه بخت
پیام شاه را یکسر بگفت	در آن کشتار یکمرتخت
از قاصد چون غریبان بگفتند	سر خود بر تراز بس فلک دید

نبودش که از عیش زنان بود	ولی شد شاه بهر عزت و بخت
تو عظیم پیام شاه زجا خوشت	ز راه خود شناسی عذر تو
بقاصد گفت که هر دو لارا	مرا با این موس کردن چو لارا
ولی چون لطف سلطان سرفرا	مرا مثال آفران کرده چنان
سره که سر قدم جفا دم درین راه	پیام چون غلامان برد شاه
بعد تقسیم بستانش	شمارم خوش را از بندگش
و لیکن از مقام علی این شهر	ز آرایش ندارم نیکو این شهر
این شهر را شوبار شوم دور	نماند در چراغ مردمان نور
که شاه مصر خود خلوتشین است	مرا دست عل و استین است
صحیح دارم که شاه آسمان جا	مرا خدای فرماید ازین راه

ز سر و ان لشکر هر چه باید	ز دین بخت تا فر هر چه شاید
کم سوی ملک نیچار و اند	پل آوردن ما و زمانه
چه قاصد از غریب بخت بشنید	بوی ملک مغرب با نیکوید
غریز از بخت فرج گشته و شاد	بران ره دیده مکان از شوق نهاد
چو باز آمد مصران مرد میار	ز راه آمدند کجا چو سوار
سختی که غریزش به همراه	یکایک گفتند کوشش بشمار
ملک کجور خود را از سر بود	که اسباب سفر ساز آورد زود
یکدم شد مهابه اسباب	چو عکس شخص در آینه آب
چه از موج چه از دین عمار	چه از خورشید و یان ستار

چه از بخت سواران زود و دیر	چه از محکشان برق رفتار
چو بخت آگاه اسباب مهر	ز زیر ابر پدید شد مهر
ز لیاقت آینه بادل شکست	که از مغرب شرق کرد پهنک
چو در موج نشست آناه با بان	بوی مقصد دل شد تابان
ز شادی پای آگاه نه پیر	دلش در مصروفیت در موج زار
کمی حسرم که حکام سرور	کمی غلین که راه مصر دور
کمی خدان که ایام دهکت	کمی کریان که وصل او محال است
کمی در بند یاس که در آید	کمی صاعد که بیاط چو خورشید
بویان دل انگار میرفت	بامید و حال یار میرفت
زهی بادمان ملک کلام	ز آغاز آینه آره چون بفرجام

غزیر مصر با صفت جواد	بستقش آمد بر سر راه
دو شکر چون پیکر رسیدند	با ساش ز رخسار رسیدند
قباب خیمه بر شد بر افلاک	نزاران آسمان بر آواک
ز لعل ادا دل آمد در سپیدن	سوم قشش آمد در روزیدن
بگش ایگفت ای مهم دار	ای دیدار یاد هم چاره ساز
که تیر صبر پرده فتنه است	و لم چون بر رخ شیشه است
نشای پیش این گردن صوری	که عین وصل باشد نیز دوری
من لب تشنه در نزدیک کوثر	روا باشد نکرد انم لبی تر
ز لعل ادا چو اید ای تب	بودی چاره جستن شد عان
ای ننگین آن مسجود نکست	بناخن زده هر خیمه را چاکست

ز لعل چون از آن بند نظر کرد	رخ گلگون بگون دیده تر کرد
نخاع ز کین چرخیت از کون	کرا و پوسته جانم غرق نخت
لعل دانه که این ولد ازین است	بکرا و طرب جگر من است
بست من ماه بود این از یکت	در من جستی بود این یکت
چو نیت ماه را با آتش	چو نیت لعل را با کبریا
ازین ناخوش نفاختی جبار	کز ز غول نزن در شب تار
تو کوی که چشش مهر زرد	می خواهد که کیستی شرد
چه در دست اینک بهر خود خردم	چرا پسر در این ادی ویدم
ببینان بود تاب ناز و کین	چو لاله بادی از داغ بریان

چو زین زواری سلطان بستم
 زمین بسایه برگردون علم زد
 زانج صحن که در کشت روشن
 زانجا از غرق یار غناک
 و آب بال صفا پار و چون بکن
 بس زیا و دغان بر دوش
 چو چش آب شد در دیده ام
 همان صورت که بموشتن آراش
 چو پیشین دست و دامنش بگفت
 زاری گفت کای من خاکیت
 شد اندر غم که دایم کم
 علم بر عالم از غلت قفس
 چو از گهای سوری صحن روشن
 رسانید دغان بران خاک
 می نالید چون شورید بیل
 با پیشین دل شد از غم روشن
 و که پیشین جواب آمد و لازم
 نه بولی در سرشت او کم پیش
 که برین سخن شبنم فروخت
 که تا بهت اصل در عایت

که که در بوی جسم که از
 کی کو کی که در جسم مقام است
 بصر ام چو چشمتی پراخون
 چه خواهی ازین سبکین بجز
 جایش و کجای غمت کشیده
 ترا در حجر من که در جاست
 مکن دل از غم ز غم غناک
 نه اورا با تو باشد هیچ دستی
 یکا پیش در شبها نار یک
 زانجا چون حدیث وصل شنید
 کنی از دید غم دیوانه است
 دران شهرم عزیز مصر بستم
 بجای مسروپسم بدجسوت
 که داری دایم زار بستم دور
 ز جام غم ز غم غم چشیده
 در این جنت نهفته هستی
 که در تاراج شدت فراق و پاک
 نه در اول هوا اید شکستی
 که صبح وصل کردید است نزدیک
 دلش از بند غم آزاد کردید

در آن یک کوب فرخنده تارود	سخن یک گفت بیا بهر سرور
هم چون موج چرخ دور	ز نور شاه پنجم شمع نور
ز لیا شادمان از خواب برخواست	بوی مصر رفتن را پادار است
ز زمین بود جی باد اینشت	فلک چون ناله ز جرمود پست
غریب مصر باو جی غلامان	بخت موج ز زمین خرامان
بهرمو از پس پیش چرخ است	باین مردوسی بانگ برخواست
ز بس از نای و طبل ز زمین	فرد میر تخت از هم نقد پرودین
سواران بر ستوران شکاور	پا بازی بهر سوسه آرد
علما سرگردان بر کشیده	سنان نادرع انجسم برده
طیقمای زرد و زرشک کار	ز آفتاب چرخ بر نو بهار

باین امین همه را سپردند	ز لیا را بشهر مصر بردند
شهاب این نقد را بر جای گذاشت	حدیث یوسف و یعقوب بداد
بیچ از راه پی منزل غار را	زین کن یوسف و استار را
بدان ده وی کشیده راه است	بر آن لایق قرآنی کو است
چنین غواصی فکر همان کرد	ز قهر بگردل کوهر بر آرد
که چون یعقوب خست از شام	لواش شرع در گنجان بر شام
در اوادی بفرمان خداوند	بیش شمع یوسف بر تو کند
نه یوسف بلکه خشتان افشاید	که جعفری گنج در کتابی

چنانکینند اهل علم چنم	بحکم بچ و اسطرلاب تعویذ
که چو آن فوج شکرست لاح	ششم بچ از حمل میکشید
که اکبر در خطوط خود کمال	صد بر سیکوئی و فرخی دال
عطار و محرق در حد تقسیم	میان سر و طالع کشته تقیم
نوبت و نسب با کوان جاورد	بر آوردن کین از یکدگر گو
بیزان زهره بر جس عبر	چو در یکج با علم عمل کرد
اسد با آن همه سیر و سحر	شده از بازوی سیخ و کج
قریبت ثور و رکب بسته	لی خدمت میاراند بسته
بدان طالع چو آن اختر برآم	فغان از خمر جفا و در برآم
دل یعقوب از آن زرا نه زود	زکشت و کاکر کشتی خورند

مهر

پسر و دشن و شش با یک	سر کجاده و ران زمانه
دل او را از اخوان دور شد	بریش زرخان شکر شست
بیتش خستی بود خرم	زنجیر سدر و در شکر و خرم
پرویز کشت زادی زماورد	از آن خرم شجر خلی زادی
بر فضل و ماسی لی کم پیش	شدی پرورد و باغ و دیش
پسر چون سربروی بر شید	پدر آتش خرم و ابرید
بار و شایخ و بر کناری ترو	عصا کردی بیت و سپرد
چو شمع بوی شد پرتو گلن	وز او چشم پر کردید روشن
نیاید از آن شجر پیران نهاله	وزان یعقوب را نه طاله
چو یون کشتن خلی پر خست	بیتاج الی سر را خست

دوای درویشان برسان	دور آفت و بک یی گانه
که باشد دست ساز و آزار چه	بانوان هر کیه دای همای
بجای زین تخی وستی و آفت	بجزین که میان نام نمی است
بجای خاطر دم دانا و ساز	چه باشد که ز روی دگر نماند
شد از بپر جوای معلوب	ز او بخت چو شنبه این که بخت
طلبکار عیاش بهر سر زنده	بعد خوشن درگاه خداوند
بکام از روی باو بخت بدیل	راست از زمان از مدد جبریل
چون نگاری خفی بر استقامت	عصای در گفت از تاجین است
سزای چو نیکو شریعت است	گفت این تخته از باغ بهشت است
ازان چو شمس عصای لایق ندیده	دو خوش را چو از نور سیرینه

از حسن

بست کس از چو چار ان	نشاید چو بخت اندر سواران
سزاوارش چو دشاخ ز جربید	که در کشتن شایق را ز جسد
بدو دها دل خوش سازد	سر فخت بهر جوان رفوزد
چو یخت شد به ان دولت سر نهاد	مردان جوان جسد کرد به خنجر
دختر هر لوح بیکه شش	بجای مهر بان که جسد
دل چو بخت بد ان یار باشد	چه باک از دشمن بسیار باشد
شی بهر سبب بر این سبب	بطلعت خانه شغل دعا بود
بیشتر بخت اندر بهر شرف	چو از بر خورشید جها شتاب
نخست کس از در کسین	کشیده پریشان بخت کل

که چو ناکمان جگر تر جاک	فائش لاله را عصاره
پدر چون حال چنان چنان دید	چو او از مهر او بر خوش چید
بگفت آتش ناله من	زبان زدن گل من
چو بودت چنان خوشی	دشمن بدست
چو بگوش داد که در خواب دیدم	که ناکه بر سر کوی رسیدم
ز که درون باز دو تانده جگر	فرز را ناله و مهر نمود
و بگوشیدم بر روی کشت و تد	برسم جگر و چشم نهان
پد گفت که ای فرزانه سر زده	زبان از کشتن این خواب ببرد
که گزین خواب افغان سر را زده	بگفت که هست به کجای نه
خبر این نیز از دوشان گزینست	کنون انکینه و حلقه این است

بیا که کرد و اگر کس این خواب	از کس و بخت کس مستعد
ولی از دشت که در چمن چید	نشاید و آن که از تپه
پیران مرد گنج را این گنج	چنین برستان کرد و گنج
که در سنگستان بر کف	کی ز افغان یوسف بود
شیدان گشت با دیر بسته	مهر که کشت افغان بر سر
حوا ان کاین جگر زده شید	ز غیر کشتش بر سر
و بعضی جگر بر دشت	بغضب برادر دل نسا
چو پروین زلفی افغان	شده حاسد ان و کیکا
زادی پاره جگر	کاسه شربت افغان کرد

سخت جان بر آرد	شسته از زبان خجسته
بس از نهد دقان قتل بسیار	بان کرد که حرم کشته
دند از دیند را چچای	که بر خستند قتل
در چشمان پدر کرد و چوایل	در کرد و ایسان بارایل
چو سار نیک از حرم آید	دوخته از حرم دشت
سایح هم روی شد بتاوج	بهر در این سپرد و نهد ملیح
سپرد چنگ و زان که مرده	رو دوت بر اکیل و در
سوی سدر و در گری آورد	و شسته های سر بازی آورد
سند از شاه ابر که بار	سنان چون شد ان چو در فضا

زین از چرخه باشد چون سپر	که مر و آباد از وی آید
شید چو بنش در پیش	مهر و طرف از راه و کشت
زبان بس اندر باغ شد تیر	زین کشت جام لاله لبر
مسبار دانه بر گوی سبیل	که تاشد و شاق مجلس کل
درین اوقات فرزندان یعقوب	مطابق با طلب و ید و مطلوب
به نزدیک پدر شد شکو	زبانها ترم و دلا پر تو سپر
بخشای پدر فصل بهار است	زمان سیره و سنگام شکار است
درین فرخنده فصل عشرت این	چرا در خانه باید بود و نکلین
اجازت ده که برین شهر غم افرا	نیم اندر پیا بان فرج پای
برادر یعقوب جان برادر	که بر ما و در این محنت سرا

اگر خست و با خود بر ش	پس از سیر و طریقه ایو ش
بجای یوسف من خود مال است	بر از خوش پنج و طلال است
اگر بکخطه ای چشم شود دور	شوم از شوق روشن از بجزر
می رسم در گزینش عجب است	جدا که نهید از یکدیگر است
برادر از نظر تان دور مانده	شش را که ز کزکی بروراند
بگفتد ای پیر از کز که خواهد	می کشد دل مادر است از
که ما هر یک چه باز داشتیم	شکار از پیش شیران و با سحر
کجا و چه سیرتس گمشد	زبون آیند از یکت کز خویز
ازین شب نهار چید کشند	جواب دلیلی از وی شنیدند
سر انجام از پدر دم کشیدند	بعد گرمی ریوف دویدند

ای

بر افضل ز باب عیش خاندند	سخن در وصف کوه و پیش را اندند
دل ریفت به بحر اکت مایل	بوی دامن مرا خاگر شد و دل
بعد خوشش و این شرف است	نه تندان بلکه خود جیسیم پر است
پی خست چو باران بسار	نرسد کرد بر کل را الی بار
پدر و دودا چه گریان دیدارم	برخت خوشش را که در غم
پیر و در ابا خوان بخاکش	باغی زری فراوان و لی ش
که از احوال او غافل نباشد	بجز چشم و فاد و دل پاشد
نشان اند که خوش چرخ خاکار	که هر ساعت غریز را کند غار
خوان چرخش که مت ای کانه	معلق بر سر و شایه

در

هر نفس که باشد از خود دور
 بود پیش فلک چون کاخ ز نور
 رهند خود کس را که دهر
 گهی از کسند در جام نخل زهر
 که بر دوا این گنج معانی
 چنین کرد از نسیم کوهر شانی
 که چون یوسف روی محرابه آن
 سهر از دیده کان اشک شنان
 جهان بگفت لبک بفرشته
 بچکان عقابان شد کوشار
 فلک نیز اندک ای پیوسته
 بفرمزدیکت از شادی شدی ده
 چه فرزند آن پیش پرچین
 روان گشتند بر انگشت نامون
 پد تا در نظرشان جلوه کرد
 بهر ت سوی بهشتان نظر بود
 چو از چشم پرتو گشتند
 ز راه مهربانی دور گشتند
 زنده از دوش عزت بر شش
 گریستند چون کرد و گشتند

براد چون غل دشمن نهادند
 سیله خنجر و بار کشت و دند
 نمی گشتند کای بی فکر و تدبیر
 شدان خواب ترا سنگام تعجب
 در آن شب زود تابند و خیر
 نه بنیاد نه پشت بر زمین سر
 اکنون آن شهران از زور ما بیم
 که از بهر سجودت چه ساییم
 چو برفت دید از ایشان و خفا
 چو برفت دید از ایشان و خفا
 سوی همسایه برادر التجار بود
 در آمد و مقام عجب نور آرد
 چنان بان سگدل زد و بر دست
 تن خود را بدو آرم سپرد
 ز رخ سیله آن آمد چنانک
 که آن سرور و انجا گشتند
 از آن پریشم چون گشت کردید
 شد آن رخ را گلگون موی رنگین
 از او هم حور و بر عارضه چنانچه
 بدامان و کوریک بست چیده
 که بر دوش برافشید و خنجر

غرق آسار ان بحر غم منگ	ز روی در دامن مهر خاخر منگ
ولی آن یونان حبس جوی	نگه نشسته از روی کن کسری
چهار کفایت به دروغ دو گشته	ز ناکه بر لب جای که گشته
چهار یک چون شام غری	که او را بنو از شادی نصیبی
نه چای بل سواد می از شب	کسیه بر سمان عشق آید
ز طمشت خنجر چنگی گشته اداک	که گشته بر محیط از مر که خاک
ز حل سجد گشتی استین را	بریده نیمه قطره زمین را
جفا کیسان آنجا چون رسیده	لباس و حسارتن بر شیده
رسن سنده در ابر که گاه	ز دستش چون و کوش در جان
ز راه چاه چون می گشت نبی	رسن را پاره کرده از گین نبی

چو یوسف بر سمان را اید پاد	ابن کشت و چنگش از هر کاره
رخ خود سوی حب را حد کرد	ز لطف و شایسته مد کرد
مقامم با هنر دان کو تحسین	ز عرش اعدای شعی جبریل
که ای روح الامین از بند ریش	خیز و صرا از درد دریا بشت
بگو از روی روح الامین زود	چو دم از راه را در دم به چو و
میان چه کشتی در کنی	نشین بخشش لای سنگی
چو یوسف شرف جبریل را	چو شعی صید از دست حبیبید
بدو جبریل گفت ای پاک دیدار	که چون دوست نباشد کل جگر ار
مهرش از من که من روح اکیم	زاد کنج غزلت حشیم
خدای که ترا زین رسم راند	بعد عزت پاست میرساند

که فارغ و اول از محنت چسباده	که خواهی یافت از غمت چسباده
درین محنت که اکنون در گذارست	نه طعنه و نه استیسا
شکلیا پیش در هر رخ و خار	ده از کف عنان برده باد
که آن سنگین لایق کار کرده اند	ترا از اوج عزت حصار کرده اند
شوند آخرت پست چرخ خاک	ترا از قیاس زمان پدیدار کرده اند
چو بشنید این سخن بخت زهر بیل	غم و بخشش بی هیبت بیل
بدل شمع شکلیا بر آفریند	ز باز آتش کردل را مهر آفریند
سه روز از مهر تابان در چاه	چنان کاذب چرخش زمین ماه
چهارم روز کاین اوان خضر	ز شمع مهر تابان شد سنور

یکه شمع چرخ و در آتش چسب	ببین رشته زین و برب
پایه کاروانی بر سر چاه	بغایت تشنه لب از گوی راه
چو آن روی از ان خیل فرج یاب	بچه او بخت لوی از لب
چو صف گفت جبریل ای کورای	تو خوشیدی بیرج و دو کورای
خسبش همه را بگذارد چاه	شستابان و بوی اوج چاه
چو بشنید آینه جا کرده در غل	بدواند همان دم ساخت منزل
ز بالا و بالا چون برشیدند	در او شکلیا آب و دانه
ز دودی نور خشتی بر آمد	ز آبروی مهر تابان بر آمد
ز محنت راحت جان شد پدیدار	ز غمت آب حیوان شد پدیدار
بدانسان تافت و روشن سرخ	که خوشیدی از اوق تا بحر کاه

چو آنروئی که مالک بهایش	از آن سرچو شیرین شکر
سود آن در کین کار بود	پیش روز شب پیدار بود
طلوع ماه را از چاه دیدند	بوی کاروان در دم دویدند
گرفتند که این بار اعلی است	وزاهد خدمت بار اعلی است
به کینه از چرخ کدش	چشم نهان سازد رخش
گزن از خدمت کشته شد	میان کاروان تزلزل کرد
چو بدشت خیم از دی پوشیدیم	به تیمت غرقه را در شیم
که چرا که از خدمت کشیدیم	بر از رخسار چاه دیگر
چو مالک دید سودای پرازو	خرید او را بخت چند معدود
وز آنجا کرد سوی مصر نهاد	بریدان داد را دادی در

۵۹

بشد وی چو طی کردید آن	بشهر خردا خلد شد شبانگاه
سحر چو بوی خورده شب	بکوه های آبجم شد خیرار
از جای خواب مالک شاد بود	لباس پیر بویف به پیرت
بدینا کرد ایش برش	چنان که آن سر زین شین را
مما یون کرسی با خاطر شاد	میان چاروی شهر نهاد
نشاند آن سرو قد را بر تخت	چو بزم شری در خانه بخت
منادی زد ندا کای مل بازار	که اینجا غلامی ما در حار
زهر سوختگان کین را شنیدند	بشد خوش بر مالک و ندیدند
چو دیدند آن سبزه دروان	لی خوش کرد و گردن جان

ارج و شمشیری بر دوش داشت و نه
 یکی گفت که چنگش و هم ز ر
 یکی گفت که او را پای آفاق
 گنم چون چشم و کمر غرق
 خرداران سراسر آنچه بودند
 بپایش جمله برجم میفرودند
 عجب تر آنکه زانجه سیریدار
 چو از کنج آورانش کرم یاز
 کمن زالی ز جام چو دست
 گرفته یسمانی چند در دست
 پادشاهش مالک بادور سر
 که بنامه فرخ رفته کمر
 زلیخا که غم او ناتوان بود
 خردارش ز نه بل بجان بود
 دراز و از نشا با حیرت و غ
 دشر کرد آرزوی دیدن بارغ
 چو در هوج ز رینه بنشت
 خرامان شد بوی باغ سرست

بکلم بدیش نکارشش
 شاد آنجا که ناکه گذارشش
 چو دید آن شور و افکار یازار
 زهره ناله گیر و ده و دار
 نقش کرد کاین شور و خفا چست
 سر این نقد چون در میان گشت
 بگشت از بل بیج غلاست
 که از صهای جش با جاشی
 زلیخا را بیت تحت کون کرد
 چو باد نوسر از هوج بر دین کرد
 نظر بر عین آن محله به انداخت
 چو یار خویش تن را درید بخت
 چنان فرود برده شادمانی
 که یاد مرده از نوزند گمانی
 بخت چهل از آنجا روی برآست
 سوی آرا مکاه خوش شست
 عزیز صحر را بر دیکه و خواند
 در آن خورشید و شش باد می خواند
 مساکر و تا پوی بسیار را
 مران کچره را باشد خردار

غریب معرفت ای نه شبایل	بر اینمزان تن است در دل
دل از که مرده در سپهر دایم	اگر در معرض خورشید دارم
نگردد شامل نیم بهایش	حاج کافیم از مهر و پیش
از اینجا در شاد است کنجی	ز سبب بد دل است بختی
بهایی دانه زان کج کوسر	فراج مصر بل کثفت کور
از آن کچس بر روی شد کور	بخت ایک بهایش دو در خیر
عزیز از خانه آمد سوی بازار	ز مالک گشت یوغرا خیار
کرش در ستاد پرش بخانه	حد مکت دولت آمد بر شاه
ز اینجا را چیشم افتاد بر یار	نوگشتی صبح شد بروی شیار
ز مشرق کلب بخش بر آمد	زمان محنت و بخش مر آمد

ز شوق وصل چون بر بهار	کمی خندان کمی در اشکبار
کمی کردی نظر بروی لب	کمی بخود برادر روی ز دل آه
که از بهای حیدر ان یاد کرد	بروز وصل را شاد کرد
چنین جوهر کمر مسکانه عشق	کشدش سخن بر نامه عشق
که چون شمس جود غم بر آناه	شد از خورشید کفایت حرگاه
جز این مگوی نبوش روز تاشم	که آن آزاد را با کس درام
بجوت دایه را گفت کدیش	شکای نیارم که از این شمش
کمی کوسالما از فرقت پار	بود با صد هزاران در بار
که طلب خوشن را چون یار	لی در میان در خود شتاب

من آن بخواب تاب و تو هم
 که از اندوه بر لب بود جانم
 طب در من چون چشم آمد
 از چشمت بر منی بر چشم آمد
 ای خورشید از کدام دل نجات
 گران بچاره بهتر کرد این
 و آنی حیدر آفتاب گردون
 دوانی بر دردم ساز گردون
 لکون سروستان عادت
 سوی من افتد چشم ارادت
 کشد در برشم را چو شمشیر
 ازین بنجم کند چون سرو آزار
 چو از وی دایه این کفایت
 سر از بند تمکینش نه چسبید
 روان شد سوی یوسف عجیلان
 بدل آمدن از آن مکر و طعنه
 چو آمد پیش آن زخده ویدا
 تختین گفت کای خورشید نظر
 بعد میرکت کرد آغا کشت
 تجلی بی بدل و دقت کثر

من بشنوی را نهفت
 چو ناله چون گل شکفته
 ز لایحا انکه امروز زنده آفاق
 بجن و دشمن دولت بود حق
 شده است آفتاب سرور است
 ای سر بند ختم کیوان است
 و شمس بجای عتارام
 بود کرد صلت از پیشام
 نه بهر بندگی ای خوب خیار
 سپهر ز در تراکت او غدار
 پی رخت چو دست از کج کشت
 زیادت لب کان کبرجت
 کون شکام آن است که آواز
 که در غمر که بدلت نه پای
 دایم خلوت سر روح پرور
 در او زید با هم چون دو پیکر
 شوم من پاسبان پیش درگاه
 که نو به چکس را سویان راه
 چو دقت این سخن از ایشانید
 ز غریب چو مو بر خود چسبید

بشدی گفت کی پیوسته	زبان در بند و دم در شایر کار
مراد از ناکاری میا روز	گشت عصمتش میفرود
خانه این چنان گشت خاست	که حسیه شدن برای یاست
نه زمین ملک خوردم در کج	از کردم در سریم خوابه گسخت
زنجار کرد از بس این کار	بسم در شد از مالک غریه
سوز گشت هم از من پوشد	تا دیمت و بازم درو شد
فکر چون روی گشت نو مید	پا پیش آن بانه خورشید
مر کفار یوسف سر بر گشت	دل آن سمین از غم را
زهرت شد کل ریش محضه	ز دایره چاره جوشد بار دیگر
لی بدین زبان دانه در را	که نقری سازد اناه و لارا

در

چو که در شمس برفت خانه	بر پای و نیکی یکانه
لسی را از پرستاران در کج	تا شدی اجازت را بکج
بجز برفت که بادی کا و پکا	و بهر در آن در خنده تر کا
که شایچه با دانه پر	گشاید عقد از نو کمر
بدین چسب از وی کام یابد	بش از در و غم آرام یابد
زنجار بستن محبت بر این کار	زهر نقشه جویای معمار
طلب که دوستای یک سنگ	که چون زبانی نفس برنگ
بنای معنی کج انکدر کج	که نیز طبع بر او ان افلاک
همین تملی چون روضه حور	در و اناه بر کج رحمت بود

مصور کرده مر جانب	مر بساخت هر دو لاله زار
نوگشتی ز کشت بیمار و فرما	شد آن لکشت سرای خرم آباد
بهم خنجر چون بچ دیو	مقش و شکل آن دو در لهر
شسته بود بر زین کهنه	کشیده یکدگر در اجنل شت
پیش از افاق چشم بدور	کتابت روز و صحر
در آن کفر کله کونه کونه	نوگشتی صفت از جنت نمونه
نهفته تخم رخ در پرده دیو	شکسته کل بعد رکت بعد بو
شید چشم شمل سر نه از	بوصف بلع رسن کچه پردار
ثاقب در پرستاری چو بنده	پیش سنند کل سر مکه ده
سلان زرم ساقی کشته لاله	بدست انداختن اس ساله

محرر

بچش و کشتال شد مقش	این تر چن آن کف کشت
بوی زیت و پش غان تا	ز لیلخا در جهان باغ خان تا
بسامی در خور آن قصر خرم	مقرر کرد و کشتند در دم
همه اطراف آن مجر نهاده	بعد ر کف تخت ز نهاده
اساس کخته رانی کرد پناه	چنین معمار این ایوان آباد
باسباب بزرگ نیت ترین	که چون آن خانه های عشرتین
بعد تعجیل و سفراط طلب کرد	ز لیلخا روزی آمک طرب کرد
بسی کردیم در غم صبح را شام	بدو گفت ای حسن بگل اندم
دین کف سپهر است در آیم	پاکه مرور در رحمت فرایم

دایکدم بکام دل نشینم	تصفیای استادان سپنم
بدین آبهای عفو هسته	در آردش به آن کاخ دلاور
چو در بهشت فصل سیم نهاد	دری بر آرد وی خوش بشار
بر آردی گفت گای خوشید خوار	بچشم لطف به چال من زار
که از گفتن چو در خواهم	بی و جیت ن در چو دایم
ترحم کن ازین دروم رها کن	بوصل خود مرا حاجت دو کن
چو بشنوی یوسف کی سینه	ازین آغازی بخت بگذر
تو شاه ملک جانی من غلامم	تو شاه استخوان کلامم
که امان بند از صبح کج اندیش	نشیند بر سر رخا به خوش
شود خنجر رخ دهر من اسباز	سند را بسند را باز باز

کجا باز سفید پوش لنگ	کجا یا قوت سرخ و رنگ
نشاید از تو این کشت رخا شو	که بر زخمی دارد قتل ز روش
ملن این آرد و در زو بکست	کزین خلوت سراپردن سم پاست
مباد از پرستاران هرگاه	کسی زین را از پنهان کرد اکام
در اینجا گفت کین ایشه خاست	ازین بگذر که اکنون وقت گاست
گرفت دست و با صد مهر بانه	در آردش رو کاخ شاه
در آن خانه هم دروم برفت	به امان تفریح باز زد دست
که ای گل چهره زین چشم میار	ز خمر خود کن روزم شب تار
بصبح وصل این شب را بدار	بلطف خود مرا دمن بر آرد
درین خلوت که فرو دهن مانند	ز وصل خود مرا محروم پسند

بر این او رنگت ز یکدم پیارم
 می از غم و ملغم پیشام
 جوباش او یوسف کای پرچم
 که تابد چهره ات چون رنگ مهر
 مجوی از من چنین کردار شتی
 که باد وزخ بدل ساز هم شتی
 کسی کو در عزمم خواجه خوش
 ز حد راستی پارانند پیش
 بدینا جز غم و محنت نیست
 بعضی کو شرفست نیست
 ز لیا گفت رویت رنگ حور
 ولی آید است از عقل و دور
 خنین خلوتی خالی از غبار
 چون سیمین خورشید خیار
 بدین گرمی ترا خوانم فریاد
 بدین سودی هر سازی که ساز
 وزان بس باد و صد فو و نیک
 جسم نه بادی کرد آسناک
 بدین ترسان کجور و سرت
 درش خانه را چون شربت

بهشتم خانه برد آن سیمین را | اگر سازد عرصه بر طوطی شکر را

چنین را شکر هیچ سخن ساز
 نوا می گفته رانی کرد آغاز
 که مشم خانه چون آن وقت خرقه
 منویشد ز نور سوره و ماه
 ز لیا جامه را از غصه زد چاک
 بزاری شش را افکند بر خاک
 چو ابرار دیده کان بارید را
 برسم عاشقان بردشت ناله
 که ای از من بوده طاقت شمر
 چو برین خندین جفاکش
 من آنم که ز غمت دیوایه شتم
 ز رحمت جهان بکایه شتم
 من آنم که ز پیوست بصدخ
 تنی کردم زیادت و کمر کنج
 اکنون پادشاه آن رخ من است
 سزای مهر با تهر و کین است

برخارم نظر کن که در آفاق
 بود چون پروان دلکش طاق
 به بین قلاب کیوی گندم
 که افتاده است از آن مهر بندم
 قدم را این که پیش هر روز
 بود از شک چون پد عجبون
 جوش داد و پست کای شکر خند
 از کینش راج چون غنچه بند
 منبر راه مرغ زیرک دام
 که داند دانه را آغاز و انجام
 جوی از لبت جنت کاکس
 که کارناکان دیر هر کس
 تو مهری کن سهای مهرانور
 سه با مهر کرد و برابر
 بجای پروانه با آتش شود جمع
 و اگر کرد و بوز و از نقش شمع
 عازر با کشن این که ایر کار
 غریب مصر را باشد سزاوار
 ز اینجا کت کای شکن کلاه
 مکن بر غیر کام من حواله

که کر غیر تو پسیم مثل جور
 بعد قدرت و لم کرد از دور
 ترا خواهم که چون خوشیدالین
 شوی در زده و حکم شتابان
 سخن که نه کن ای خوشمید نظر
 پاکامم به آخیر بگذر
 و اگر بگفت ایف کای دلار
 مر ازین ندغم از او فرما
 که شد مگام آن کرد که شاه
 غریب مصر اید سو خکراه
 ز اینجا کت کای سر یکانه
 مکن در این کام هم بهانه
 که شوق وصلت از عشق جفاکش
 چنان دامن روده حافت شون
 که کر چند غریب با تو دسار
 نکردم رخ از و ساریت باز
 بدینان بد چون پست شتابان
 چنین کرد از غرت خلباش
 که ای مد طلعت رخ نشید خنک
 بدینان کار در این کج نک

سوار باده شوی چنین است
 غافل بوش را بازار در دست
 از این رازی که بخت نهانش
 در این کاری کمی عیبش
 غریب مصر را کرم خبر نیست
 و کرمش از ادهم و غریب
 چه سوار از بازار و خوشتر
 کند پریشانین کردار مسکر
 زنجی گفت کار کفار سخت
 که باشد از دوش که است
 معقل صفت در بخت خانه
 چه داند چست از در میان
 رخ یوسف از آن کهن بر آید
 ز برق چم کشت قتلش سخت
 بدو گفت ای طبع سوگند
 شده غافل راه از دیاکت
 اگر از تن جد اسار مرم را
 و کرم سوزی تیش سپهرم را
 مکرده از منت ایر کار محفل
 من دین پیش بر خود رنج محفل

ز اینجا چون شنید این نکته آید
 بید شد پوشش چون آب
 از کس بر کل سوری که بخت
 ز غیرت نه بر شکر بخت
 بخت ای بند به شرم آید
 چه از زاری دل سخت شد نرم
 ندادم چاره و کرم این کار
 که از کشتن خود در شرم زار
 مکر از تن جو جان من بر آید
 شب افرو و رنج من سر آید
 بخت این کشید از زیر لیلین
 چو سوسنجری شیراز و کین
 هماندم کرد قصد سینه پیش
 که بنامه بدان آتش خوش
 چو یوسف دید او را از خود دور
 اگر شست گفت آخر دور
 بقصد جان خود با تیغ شب
 که جان و ملک بقدر نیاید
 پاتا از دها لم کام یابے
 و درین شور و فغان آرام یابے

ز لیلیار ایش دی بر آخوخت	ر دست خست من خبر نیت خست
بشادی گیسو ز در بر تن ناز	فنون و کربا کرد آغا ز ناز
کشاد آن عقد را خا کشتویر	تو کشی ز مهر و پروش ز قدویر
بجای ز سر از زیر سحاب	نمایان گشت خشن انقصاب
بخت اکنون نبه در آید	مهر و خورشید را شکام کار است
ولی یوسف ان دانه نرود	که جلواشت با خود تلخی نرود
پس کین آن خورشید طهار	شدی باز کردی جلد آغار
که ناکه دید جسی آدمی دار	زیر پرده در کسج دیوار
از پر سید کای شکست خور	زیر پرده اندر چست تور
جوابش را کاندو خدایت	که ملک جوادان ایام شایست

نمی تپای مهر از زرباب	مهر مع پیکر شش از که مراب
من و رانیده فرمان پیری	مهر و رانیده ابله اسگیری
عدین کج سپید ساری	کرم هر خط شش بود کاری
اندوه کردش پرستور	گر چشم باشد از کرداد مناور
چو شنید این سخن و غنا آناه	بر اندامش چو دگر آناه
بشدی گفت که کردیم نرود	کزین بودانه اندم نیم جود
از دل از جای پرست	پن تقصیر او صد که پس است
مهر سم من چو از کرد کاند	که چنان نیت از وی هیچ کار
بخت این جزو بر جسته چناه	بودی در شتابان روی نپناه
چو کرد آنکس دانه توتون	شد آن ابواب میفتاح مشرق

زلفی آتش با دره قشور	چو مستیاد آری ز قمر و خورشید
بکج آفرین شد شیر و میگو	بدادش نیچ سوختن چنگ
بزاری گفت ای هر چه خود کام	کلنج آمدم ز این شام
پرس از او کتا من دار	زمن مکر مراد و جبر مکر دار
پادشاه کام رو اکن	چو بین قوی اام اکن
ولی یوسف است جد ا	چو مرغی گرفتار باد ا
چو کوه از چنگ آن مهرش کن	شد پیش و مان بودی ست پاد
و کربار از غم آن مهر غنا کن	لباس خویش را چون خنجر و کجا
مغان بر داشتند کاه خنجر خنجر	پراگردی چنین حال مراد ا
مراد آن گفت ز غار می کشیدم	که یکدم بر مراد خویش دیدم

منو از غری گوشت بر	که اجامم کلیدی فتح ز سر
ازینا کزینت مرغ و اژدها	چنان لیدی ز اجم و قشیر
یاقه خورشیدم این در	بودی مغرب غمت کند سیر
نیدم که این بخت به آتش	چو غریب بر دم ناک ز کیش
چو یوسف باولی بخت از غم	یرون آمد از آن ایوان غم
در آن حال ز غمای پر خنجر	فرز مهرش آید بر سر
چو دید بخت آن سرور و ان	شاد و خرم و راه و بوی ز بار
شش کرد و بر آن عاشق	و از آن شکی پر سیه عاشق
جوان و عاشق سرور و لارا	شد از آن انسان بل از کجا

چو ایش از اینجا دید سر از
 دلش کردید با اندیشه و ساز
 بدان گشت که یوستان آینه
 نهاد و با عزیزانه ریسانه
 بدین اندیشه کرد آغاز و بخشش
 چو عشق خویش کرد این را در آتش
 بخت آمانده از هر دو انگلی دور
 پیران مسرور را کرد بی نور
 چو اندر خوشترین مردی گویید
 ز مردان جانشینی بر کردید
 خریدی بسده شرم و آرم
 که این مجلس عزت کند گرم
 غریز مصرعون کرد این سخن گوش
 ز غیرت دست از شمشیر برداشتن
 یکش باز که کین قصه چون بود
 که نغمه شد سیزده قصه چون بود
 ز اینجا گفت که ی کردی کج
 ز بهر خود رسیده محنت رنج
 در این حسرتگاه غم خفته بودم
 دل از آتش غم زشت بودم

که این عجزی عیدم جلد دشمن
 حقوق نقت کرده و فراموشی
 چو در بر سرم مانده قفس پر
 بقصد آنکه بر صید افکند سپر
 چو دست آورد روی کج نگاه
 من از خواب بکران کردید کم
 چو از جیب ستر این بی کسرم آخ
 که زان شب بوی و که کاخ
 ز اینجا چون ز کذب این جلیست
 عزیز آتش غیرت بر آفرشت
 شد از کین چه شوق یکش
 بدی کرد یوسف را فاطمه
 که ای سیلاب کج بکست
 دروغ از زنجب انیس انیس
 بی نوح تو با صدای و ناز
 شدم ز که هر روز کج پرداز
 بفرقت انیس ز این حسام
 بال ملک خوشت به ستادم
 چشمم کی سویت ندیدم
 تر از هر شکر زدی کندم

کونین پاوهشش آن آینه کردم
 که چون دوزان جیانت چتر کردم
 جواشش دوازده کعبه مهر دوز
 رفته غلبه بدین مکن با تو
 از این تهنیت شمع کیت چون ز
 خیانت چشکی از من بود دور
 نیم زان بند کمان کویکیش
 که شکستم حرق خوابه خوش
 که از رخ جانشش اما نم
 گوشتی بچند وقف جانم
 ز رنگ کپروی دلا بزم
 بهشت آنچه شد کیر کور
 ز بوی جی چون عزیز این کیت
 مراد خوشتن در راستی دید
 اجازت او آن سرور دوز
 که یکس عرصه دارد و سوار
 تخت لدرستی و صف گفتن
 که ای فرق تو با چرخ برین
 من امروز از نقای چرخ دواز
 زهر سیر و شمع سوخته بازان

بهر نی تا شامیست دوم
 اوری از عیشش دل می کردم
 که ناگه سپهری از لیلین
 پیاده قاصدی چشم بخیل
 مرا گفتا که باه که زمانه
 تو خواجه است زیند روی فنا
 من از قاصد چو آن بشیدم اگر
 شتابان آدم دوم و دم شکلی
 ز اینجا با سزاوان کینیس
 برابر او دین خلوت چو پس
 ز من خواست کام ظاهر شد
 الهامی که آن باشد رنجش
 دلی من حق غمت یا کردم
 اساس استی بنیاد کردم
 چنان کرد و ارباب انکار جسم
 در آن لاجون استخارتم
 که زبان شتم از شش صید
 که بر پاهم نه بند نفوس قید
 و کرباوردن اوی این سخن را
 جدا کن از حق ایک جان برید

که ای عارف بهر از سنای	که او آرد و سگند بجان
در این تبت مراد نام سپند	ز نور صدفی و شش بنفشه
عساکر جمعی قاطع این باب	چو پند از سر انصاف برآید
درین حالت زنی از اهل کفر	بند انگار یوسف را برآید
زبان گشت و طغیانی شد برآید	نمد بر کرد و شش فلز بند
از آهسته کس خبر کرد اوار	بدرج زمان کرد و عیان از
بحکم خانی این چو سنج نیست	
بگفت ای داد بخشش از نخل	چو با یوسف بنده ان کرد تنگ
نخستین جبرم او بر دل جان کن	بچشم زده ز روش شد شب
بعضی تهمتی حکم یاست	بگریه و بوی آسمان کرد

چو کیم حال خود را چون تو دهی	که ای عارف بهر از سنای
بایست خود بخاتم و از این	در این تبت مراد نام سپند
که باشد تهنیتی در راه	عساکر جمعی قاطع این باب
که پیش از اینجا بود کساک	درین حالت زنی از اهل کفر
چو پس نقش از کف و خاشاک	زبان گشت و طغیانی شد برآید
نمود و خبر بوی شیر لب باز	از آهسته کس خبر کرد اوار
شد انکار در آن ساعت سخن	بحکم خانی این چو سنج نیست
مکن حکم چنین بر پیکان	بگفت ای داد بخشش از نخل
و در آن پس بوی و نشانی کن	نخستین جبرم او بر دل جان کن
زوانی و زار باب کیاست	بعضی تهمتی حکم یاست

عزیز این کج از کوهک پشینه
 ده گفت ای دین رینه کش
 زبان بر لبه از گفتن چو سخن
 خبر ده تا بحجامم را جان
 بجای گفتن این را دستور
 مجوی از من که انم خیت مقدر
 نظر کن در لباس یصف پاک
 که بر این چسبان بروی چو پاک
 اگر بر منش از پیش پاکت
 و گر چاکست در چرامن این
 عزیز از وی پوشید این سخن را
 چو از پس پاک دید از شفت
 که ای از روی منی دشمن چش
 زحیرت چون کل سوری بخشید
 زبان بر لبه از گفتن چو سخن
 خبر ده تا بحجامم را جان
 مجوی از من که انم خیت مقدر
 نظر کن در لباس یصف پاک
 که بر این چسبان بروی چو پاک
 اگر بر منش از پیش پاکت
 و گر چاکست در چرامن این
 عزیز از وی پوشید این سخن را
 چو از پس پاک دید از شفت
 که ای از روی منی دشمن چش

زمان را بر سر بد نام کردی
 من و خود شسته ایام کردی
 نهاد از چین کرد از رشتی
 نیاید از زن یک سرشتی
 زن بد نام اگر چه بدست است
 چشم بر یک نام زشت است
 لایق خمر و مغرب و مینسی
 ز نسل صاحب باج و کینسی
 چه بر باد خورده از حشمت
 کشد و باج زلفت بر ترار ما
 پوشیده با غلام خویش هزار
 رستی کرد و با وی رستی آقا
 که زن رو خویش را جان می گنج
 زلفت و در می از خلق جهان کن
 بل چون در زمانه یکنامی
 شود بد نام از سودا می حاشی
 همان بهتر که در کنی نشیند
 که کس از حکمان و در پشیند

نو از این فرخنده آفتاب
 چنان ناخن زد بر شسته چنگ
 که چون از مرده افشا کشیدند
 بهر از هر سری بر خاسته اواز
 چو در کجاوه کشتی فرام
 گشتی خزان آینه سهم
 بشهر کوچه بازار حسانه
 بخرانستان بودی در میان
 زمان بهتران در که شاه
 چو کردید از این آینه آگاه
 ز لیخا را فرستادند پیغام
 که ای محمد و مینوان ایام
 چه کار شد بدین که تو سر ز
 زمان اناوگ غم بر سر کرد
 غلامی را سیم و زر خرید
 معوقی از آن پس بر کردید
 کسی که در جهان بود خوش
 غریب هر شد هم شنیدش
 نشاید سرور اردو با علای
 شود بدنام علم هر کاه

ازین بر طعن مردم را چه ساز
 چو ازین پیغام شنید آن یی
 چو ازین بر طعن مردم را چه ساز
 چو ازین پیغام شنید آن یی
 بهمانی طلب کرد آن خان را
 میا کرد و در وی قوت جانها
 عذای لطف روح پرور
 بزرین فرمنا چون جان تین در
 چو کشت از خود دنیا هست کاه
 صفا می نوح آمد بجرگاه
 چو ازین بر طعن مردم را چه ساز
 چو ازین پیغام شنید آن یی
 چو ازین بر طعن مردم را چه ساز
 چو ازین پیغام شنید آن یی
 چو ازین بر طعن مردم را چه ساز
 چو ازین پیغام شنید آن یی
 چو ازین بر طعن مردم را چه ساز
 چو ازین پیغام شنید آن یی

ز لیا خواست ایشان را و بگوید	بدان کاش نه یوسف صاحب کرد
چو آن خورشید چهره از در درآمد	نغان هم نشان کس بر آید
شدند آن کهرخان کجاست	ز باستان ز کفن ماند خورشید
سرمه شان اما از آب	چنان کجاست ز مهرش از آب
پای قطع سنج از کزک تیز	ز دست خورشید گردید نه خون آید
بریده پستهای سیمگون را	ز دست خورشید نه بد و نه گشتن
کز کزک دستار کرد و انگار	ز حیرت چرخ کس از آن کار
وال که کرده از مرگ و کیم	چه داند پدل از هم قدم و رسم
از آن کجاست کان جور نهند	بر او عقاباری پدل چند
همانست که دیدش بودند	بیای اند آرد او جانها سپردند

دو دخی کرد و انداخته شد	چو چرخ با جزون می کشید شد
کردی از هم کشته شد و پش	در آن جمع چنان و نه خاش
چو آن کستان جام بزم دیدار	ز خواب پستی کشید شد پدار
نوی همدرد خواسی ساز کرد	مدیست حسن و آغاز کردند
له الحق در مجال او کمی نیست	بدین صورت کجاستی آن نیست
ز عشق این نگار کسر و قامت	ز لیا را نمی شناید قامت
که کس چند این بهر دور آید	نند از عشق این تاب و آید
ز لیا گفت کای نرسن غدا را	هر آرد و ز غفلت غلک را
و او ام مرا اکنون چو دیدید	کلی از کشتن جانش نچدید
همه ز کرا از طریق غلک راری	و این گفت بر اسازید بار

حدیث عشق بنیادی بگوید
 بود که پند یاران حسود منهد
 چو دیدند آن تپان فتنه انگیز
 سر اسر سوی یوسف و نهاده
 که ای سیکل کربان جانی
 زین را از هر خود میآرد
 به تیر غره چون کردی شکارش
 تو خوشیدی زینجا چون میاید
 بهر کجده بادی افران کن
 چو بشنید این سخن بوسه از زبان
 دوا می در دمن از وی بگوید
 زوشت را هم کرده آن شکر خا
 زینجا را ستوه از عشق خیز
 زبانه را با خون پرست و نه
 فروزان شمع بهرم و لانی
 حقوق خدمت او را بجا
 کش باری بیج هم زارش
 به خوشیدی را با هم بونستد
 بوصل خویش او را کار کن
 نه روی خشم تایی سید کین

مرا زین کج روی بخند و آید
 نه آنکه کرده از خوشید پرور
 چو با تو محبت کرده ایم است
 اگر باشند یک عقد و مرا
 ده تیرا چه حاصل جبهه شاعی
 همان بهتر که از هم دور باشند
 زمان چون پاسخ دهشتینم
 بعد اندیشه خام از بهر
 چو این سبزی غلام باهرا
 نه بر کردن و پاش غل و بند
 زو لسان کج او در آید
 از شش برج ملک به از و
 مقام خدمت سوز و فراق است
 که ف مرقبان باشد از ما
 که بود هر دو را نور شاعی
 زو روی مردوشان پرور
 زبان در کام خاموشی شنید
 زینجا را بکشد ای پرچی
 بینان میکند از وصلت نکار
 معاش را بزند ان ساز یک چند

در آن محبت را کرد چو رنجور	زهر نعت به بند خویش را دور
بود که گمشدگی کرد پشیمان	به بند در وصال عهد و پیمان
ز لیاقتش آن تدبیر جل	شد اندر زمان بر صفی دل
کمان برد آن سسی سر و لارا	که سازد چون حامی اندر شکار
از آن نژاد شود میل شکارش	وز آن پس آرد در مرز شکارش
یکی روز آن نگار غمزه پر دانه	غریز مصر را گفت سر آرد از
ز رفت آمد یوسف بجای نه	شدم بهوای دوران زمانه
ازین غیری به عالم و سنانست	حدیث عشق من در زبانست
کنون خواهم که بهر نکت دمانست	بزدنش کنی بچند محبوس

که سر کس کرد از حبس بی گناه	ز بندش به شد ارگهار که ماه
ز بانها چون شود زین قصه خاب	بازگشت مدتی کرد و فراموش
غریز از وی پسندید این سخن را	که عاقل پسندد رای نون را
ز سر صکان یکی را امر فرمود	که غل بر کردن یوسف نهد زود
بفرمان غریزان وی ماند	شد آن سرود در او غل و بنا
بگردانید لقمی کرد بازار	بیریش سوی زندان بادل را
چو یوسف شد ایس و دمندا	عباده شخانه اش کردید زندان
همه شب بود در محراب قائم	همه روز در آب بان صایم
همه زندانیان از معشش شاد	ز بند در و غم کردید و آزاد
شد آن تاریک زندان چون کس	که تاب اندر او تابند و صبر

متی شمع انجمن کریمت
 برایشان گشت آن غلال آمن
 شنیدم که کرده در دهن
 او مرد از خادمان خاص درگاه
 یک شب مرد را در عالم خواب
 سحر که خواب چشمان برکشاید
 زبان بکش دیو سفید بر تهر
 بستاند امید ریاست
 شربت داشته گفت که بخت
 بگو یکشمار از حال من زار
 ز رجوع بسته راه سعادت
 ز شادی مسجده طوق ز بر کردن
 که میسر بود بیاوست برندان
 یکی صباخ و دیگری ساق شاه
 مخالف صورتی افتاد بر آب
 پرفتخ است و داغ خنده اند
 موافق هر یکی را کرد تعبیر
 بنحو لالار تهدید سیات
 چو از زندان بوی شه بری رخت
 مکر دم آورد و بر من چناندا

از راه ساقی پذیرفت این سخن را
 چو دوری چند گشت این کسب و کار
 پیش نهی ساقی صباخ
 برون آوردن از بند و سحر
 چو آن زندانیان پیشش بر
 به سبکی ملک در طوفان
 بستانعت و زور که داد
 چنان زان جام ساقی گشت شکر
 نیامد یاد از وی منتش
 که و کان که پیشش جان تن
 شد آن تعبیر اسقام تیره
 بر زندان اندر آمد شش گشتاخ
 روان شد سوی درگاه چناندا
 که در پیشش انباشت
 که آملای را کردن زنده زود
 مشر از لطف شغل شتر داد
 که کرد از یوسف زندان تراشید
 میگرد نمود از خیالش

بر آن بهشت چندان ناکاه	شدند آن تازه رویان خشک چاه
هم چون شاه مصر از خواب بیدار	بفرمود سیر بر زر پار است
امارت کرد تا هر کس از آن شهر	که از قانون مکت باشد شهر
هر یک سیر بد آن درگاه بپوشید	ز دل تعبیر خواب شاه بپوشید
حکیمان و اعیان خرد و سنج	که در دلمازد نش بر و شان کج
بعد تعبیر شش و دیدند	پیش شکار شش صف کشیدند
شش خواب خود را کرد تهریر	وزان دانش چه مان خوش تعبیر
خردمندان در آن حیران ماندند	به لکشم ناولی نشانند
هر که شش کین خواب از خیال	فیل کشه از رخ و مال است
نید این تعبیری در این باب	که بر سر از رستی و در این خواب

در آن مجمع زمین بپوشید	بکش شاه عالم با و با
بزدان نو جوانی بوشمند	که از سر کوه و نش سر بلند است
تخصیص اندر فن تعبیر خواب	بود مانند او در و هر نایاب
اگر خست بود اشهر یارم	روم این خواب بدو عرضه دارم
شش مکت خست چست خبر	بزدان رو چو باد صبحدم شیر
بله این خواب را با آن خرمند	ملک کشید از تعبیران بند
بکلم شاهی شاد و خندان	بعد تعبیر آمد سوی زندان
پروغ خوابش را کرد تعبیر	شد از لعل لبش جویای تعبیر
بگفت اینج افس می نش	نشان سلهای بدین است
که بعد از وقت ال عمر و شاه	دید اید کیستی نامراد

و زان پس هفت سال از روزگار
 نماند در جهان از خور و دل چرخ
 چو بشنید این سخن بر دال اکام
 شنید چنگار را بر سر کفت
 بمانی کفت و ز تو تو را و را
 هماندم باز شایخو خندان
 بهر کفت کای فرقه و دیا
 یا شادان نبرد یک شمشیر
 بکشان منم زین بکت تاز
 ز دست پای بند اکم کشیم
 نه میدیم کس جز کرمه باران
 بود کار خلاق چرخ و ج
 باید در زمان پیش شمشیر
 دل شه با غم و آتش شفت
 زله خود بشنوم این گفتگورا
 پاد سوی کوی در دمن
 بجنب از جا که تخت کشید
 خود از قیصر خویش ساز آگاه
 که بند از پاشم بر دل نه باز
 و زان محنت سرا اکم بر ایم

که آن سیمین شایخ کف برید
 پیش تخت کا پادشاه
 ز لیا نیز آن خیل نکار
 که تا کرد به پیش شاه روشن
 ز یوسف این سخن بانی چو شنید
 اشارت کرد شاه معز و دم
 به پیش شه زمین او رسد دادند
 که یوسف زین غرامت بیکت
 ز لیا کرد در پیش شاه آوار
 من و راعی و زیدم شبنم
 ز غم جانم طاقت دریدم
 و صد از راستی بر من گویم
 بجزم خود که زودش آوار
 از این نعمت مرا یکت است
 بسوی شاه و کرد باز کردید
 که شش آن زمان یکت زده
 زبان بهر کواهی برکشادند
 بر او چشم از زبان ما کو است
 که او را نیست تقصیری از این
 شد مبر و شمس جلت آمدوز

نماند م چون از او اسید و آرد	زیندانش فرستادم بخمار
از ایشان چون شنید این بخت	دشمن را پاک یغی شد آگاه
طلب کرد از فرمان صد هزاران	بجهت حصار و چون نو باران
که با سبب و برکت خرد و ده	روان شد سوی آن یکانه
فل و پنجه از پیش بریدند	بدوش خلعت شاهی کشیدند
نهادندش بر زین و سواران	نشاندندش بر افراز نگار
سواران کرد او چون له بان	روان شد سوی در که شام
و کشتی کاغذ عالم افروز	بایوان شرف شد روز نور
و یا بر چرخ رجعت برآید	بخت افروز از سرعت برآید
بدینسان با هزاران چمت و جا	پادشاهی در که شهنشاه

چو پانصد و در ایوان شاک	ز فرشت گشت روشن ماه و ماه
چو چشم شاه بر روی افتاد	ز روی شمشیر بر خوست چنان
زیر آمد با استقبالش ارادت	از او شش گرفت از مهر چنان
نشاندش بر افراز سینه خورشید	به پرسیدش از معشای چش
و از آن پس خواب فرود اجابت	و آمد لعل صدیقی بقیه بر
که شام سوره را کردون سیر	حایون خسترا حکیم سیر
و لیل این خواب پنج افراز برآید	که با مردم ملک افسد کین است
بیکام هفت کاغذ سرد فرید	و در آید هفت سال از یکد کرب
بر آن هم خوشه ها بنزد است	که کاوه خوشه در تعمیر سال است
و کر آن هفت کاغذ شک لاغر	که میخوردند آنان را سر

بود برخت سال قحط دلول	که کم کرد و در آن آثار ماکول
نه چشم کس رنگ فلعا	نماد از خورشیدها غیر نماند
و کیلان سپهر کرم رفتار	به بند از قضا و دای امطار
نند کمال چرخ سخت بازو	ز کبر ان سگ قحط اندر ترازو
نظرهای نجوم سبعمهر پنج	نباشد خزا لیل محنت و پنج
نه پند حکم سحر و جادو	بجز قرض و دود خورشید
چنان بر خلق کرد کار و شوار	که جان از تن پادشاهان رود و ناز
شسته تخت چون از تخت سپهر	چه سازم قحط را در مان و دم
و چون خواب بر آید بکرده	بشادی رنج من تبدیل کرد
سرو که از طریق چاره جوی	رو به پیران شکل بچو

پای تخت و تخت کای جادو	نباشد که از پیران کای
صلاح است که در هر مکان	بفرمان نشستن مرزبان
که تابشند ساعی ز اوجین	بوی رنگند آفتاب دین
زشتن سالهای فیض شتر	نیاساید اهل ریح یکسر
همه محصل را با کاه و خوش	نماد از بهر سال قحط خوش
چو در شکسته شیشه را بود زاد	شود اسرار چرخ قحط ازاد
شماره کار و بخت شاه و پادشاه	ز رای پیران بخش جان
بگفت ای سیکرای لغز	ز فرمان روا کردم هر کار
از این پس من مدام بادشا	بکن چون یکخواه آن هر چه خوا
بفرمانش آن سر و قمر جود	بکار ملک از میسیل نو

روز عدل چون خورشید روشن	براه فلج جهان شد پرتو افکن
رسد کم کجوان یکسر بر آید	برای خوش طبعی دیگر آید
دین کار از فراغ خوش شین	بر کاری رفاه حلقه می بست
ز کار کشتن فقر خلاص	نجستی روز و شب یک لحظه رها
اساسی که بنیاد از کج است	که کرده آن بپوشش چرخ
همگامی که بستی تر خوشه	بدان منزل کشید بر تو

جهان چون برنگاه می برنگار	سپهران بر مکرر آگاه است
گرفته در کف ز نور شید و رخسار	نیکو و کز آن اگر در شش آرام
از آن بهیبا که جان را آگاه شد	نبوت هر کی را جام بخشید

پوختن چنان رسید این بخت	بسیار بر سپهر شین
لوای خوش از خط خاک	بغیر زدی کشت از اوج آسمان
غریب مصر از آن غم کشت بخود	ز شمع خوش شد روشنی دور
باید که دلی از محنت و دور	وداع کج و ایسم جهان کرد
ازین بجا قالی روی بر آید	بوی عالم جاوید بشارت
اساس نقش نیروز کشت	کشتن زلفین بر کشت
بتاریخ حوادث شفت شش	فاندا از صبح کردن جزو باش
شدان دولت سرا با منقش	ز مقم خانه اوج نشانه
غلایانی که بودش پرستار	بر شد از دشمن هر یک پیکار
کیزانی که رنگت جو بود نه	چشم مهر و مهر ستور بود نه

خبر نهد و بیم داد و رنگ	ز نیامد تنها باد دل شکست
چنان در یافت او را چنان	که عاشق رخسارم در جبهه
سجای میزدای شکر آینه	زمان جنگ خوروی و آینه
سجای بستر زلفت و خواب	ز رخسار فلک می بستر خواب
در آن حالت هم از رخسار خوش	نگروی یکدم از یوسف ترا خوش
شب روز از فراق روی لعل	چو قانون بر شیدی ماله زار
ز یکسو است روغن جانکاه	ز دیگر سو فراق دولت جاده
ز بس آتش آتش آید	چو شمشیر و نهاده اند غنای
خندک قاشق چون پد آید	بکشتن صلا می کروی و آید
سواد طرش چون صبح اول	بکاف و بشتی شد سبیل

چون زو با دل پر در خود را	چون سرکش فلک در پای
مگر روش به میدگاه کجاست	که جود در ره یوسف است
در آن بخت چون ماله بود	مهر خاندانی بر او است
و منزل در دو موضع صرح نهاده	پای تو بر وصل آن عشق نهاده
کلی با خاک و یکسان پستی	یکی با آسمان و میره دستی
در آن او پای شمشیر شد	از آن کج فلک شمشیر شد
ز آن از وصف بودی اشکبار	در آن منزل پای ویدار یار
ز نیامد در زمان پر و ناله می	چو یوسف اندران میدان رسید
رسانیدی بگردون ماله واه	فغان بردشتی از عشق جانکاه
شدی آوار و اندر میان کمر	ولی از کمرت غوغای مردم

بجای و شوق و ناله از درد
 که نودی شش آن که بر زمین
 طلب کردی از حاجت روا
 ندیدی لیکن غیر از پیوسته
 شش و خواب و درخت پدید
 که بری گفت با او کای دل
 اگر کمال جوی و صل و عرف
 فزون تر کرده از تو فصل و عرف
 گمراه گشتا بجوئی
 ز لوثیت پرستی دل بجوئی
 گوی آن پیران را یار و پار
 بخوبی زین پس ز چار و چار
 ز اینجا چون شنید این خبر دست
 پنجت چو شستن از خواب برخواست
 همانا به بزم شکست بنام
 شکست آن سگدل را خرم
 پوشد بنگته زوان پیکر ز
 حشر و کشت و هم و کشت
 زان پس شش و روان پاک
 چنین بندگی مالید بر خاک

و صیقلی یوسف چون سر آمد
 رشتن خم و انجم بر آمد
 ز بس که آن سرایه جو
 همان چهره لای حشر و اند
 طلب فرمود ای تازیانه
 ز منر که بعضی میل فرمود
 جلوداران زهر جان به یزد
 چو یکا در رکاب آورد انشا
 ستور باد پیشش شید
 که فرمان میست فرخنده مظهر
 شنید او از غریب میل پاک
 خادم مرغ روح یوسف پاک
 که سایه بر رکابش پای دیگر
 زبانی و نور چشمش شذر بکاش
 روان کردید موی او ج پاک
 به قسم از دم رفت تا پیشش
 شاه از رکب صاحب کلای
 نه بل کر آسمان تا بنده ماست

زهر سوناله و غوغا بر آمد	زهر جابامک و ادیلا بر آمد
نغان در سنجید و شین داه	رسید از مردمان بر طارم ماه
همه خوان کرپان چاک کردند	باه و ناله بر سر خاک کردند
بیاوت رجاش در نهادند	بهر رویش جای دادند
ز لنگانه زغم خوشه کرد بود	دش از حال یوسف خبر بود
چو اکشت از آن سنگامه ماکه	جز آمد از دشمن خود یکی آه
همان ساعت سفر کرد از سرهوش	چو نقش لب زبان افتاد حاشوش
چو بار آمد سرهوش در بارینه	برآمد از دشمن اشهر ربار
زمرگان چو مرجان میرفت	چین بر خاک میمالید و میفت

درین از نخلستان جالت	درین از تخت و ایوان جالت
درینا کاشاب از ارج افلاک	چو نور خوش یکسان شده بر خاک
مرادیکه درین دنیا می خانه	چکار اید پس از دی زندگان
همان بهتر که بعد از وی ازین	نامزد جهان محزون دلش
روم شوش با مید و صاش	کریمم در آن گیتی جاش
بگفت این مردن شد جاش ازین	شدان دهنده کل بر ترده سون
کینزاش چو این حالت بدیدند	خوش و ناله از دل بریدند
بناخن روی و موی شوش کردند	نجاری بر زمین خود را کردند
غزای یوسف از نو تازہ کردید	صلای غم بلند آوازه کردید
خوش و ناله از ایام برخواست	نغان از جان خاص و عام

1840

Handwritten text in a cursive script, possibly a list or account, enclosed in a rectangular border.

Handwritten text below the first section.

Handwritten text, possibly a date or a heading.

Handwritten text, possibly a signature or a small note.

Handwritten text, possibly a signature or a small note.

